

زنی که هر روز ، رأس ساعت 6
صبح می آمد !

نویسنده: گابریل گارسیا مارکز

در خروجی متحرک گشوده شد. در آن ساعت از روز، هیچ کس به رستوران «خوزه» نمی آمد. چند لحظه پیش، ساعت دیواری شش ضربه نواخته بود. صاحب رستوران می دانست که قبل از ساعت شش و نیم صبح، هیچ کدام از مشتری های دائمی او نمی آیند. دقیقاً چند دقیقه ای هم به شش صبح مانده بود که زنی - طبق عادت هر روز صبحش - به آن جا داخل شد و بدون آن که کلمه ای حرف بزند، بر روی چارپایه ای در مقابل پیشخوان نشست. سیگاری خاموش در بین دو لبش به چشم می خورد.

زمانی «خوزه» متوجه شد که او نشسته بود. در حالی که با پارچه ی کهنه ای روی شیشه ای پیشخوان را پاک می کرد، گفت:

- سلام، فرشته !

سپس به طرف دیگر پیشخوان به راه افتاد. «خوزه» هر زمان که کسی وارد رستوران می شد، با دستمالی خیس در دست، همین کار را انجام می داد. . . . حتی در زمان هایی که آن زن قدم به رستوران می گذاشت، این صاحب رستوران خپل و بدقیافه، همچنان نقش خنده دار هر روزی خویش را به عنوان مردی کوشا بازی می کرد و از آن سمت پیشخوان - با او که در این اواخر بسیار خودمانی تر شده بودند - سر صحبت را باز می کرد.

- امروز چی میل داری؟

زن پاسخ داد :

- قبل از هر چیز، می خواهم رفتار خوب را به تو یاد بدهم !

در انتهای چارپایه های موازی با هم، با آرنج هایی تکیه بر پیشخوان و سیگاری خاموش بر گوشه ی لب نشسته بود. زمانی که خواست دنباله ی حرفش را از سر بگیرد، اول، لب هایش را محکم به هم فشرد تا «خوزه» متوجه شود و سیگارش را روشن نماید. «خوزه» گفت :

- معذرت، هیچ متوجه نبودم !

- الان هم متوجه نیستی !

«خوزه» دستمال را روی پیشخوان رها کرد و به طرف قفسه هایی که بوی روغن جلا و چوب پوسیده می دادند، سرازیر شد. کبریتی برداشت و برگشت. زن سرش را خم کرد تا به کبریتی روشن - در میان دست های پر مو و زبر «خوزه» - خود را نزدیک تر سازد. «خوزه» به گیسوان پرپشت زن که با وازلینی بسیار غلیظ و ارزان قیمت چرب شده بود - و نیز به شانه های برهنه اش که از بالای پیراهن آستین رکابی گلدارش بیرون آمده بود - نگریست. زمانی که زن سرش را به سمت بالا گرفت، سیگاری نیم سوخته و کوچک در میان لب هایش نقش بسته بود. «خوزه» می توانست از میان دود سیگار و پیراهن گلدار، سینه های همچون فلق او را باز ببیند. «خوزه» گفت:

- امروز خیلی قشنگ شده ای، فرشته !

زن پاسخ داد :

- خُل نشو ! فکر نکن که با این گفته ها ، می توانی وادارم بکنی تا بهت پول بدهم !

«خوزه» جواب داد :

- اصلا چنین قصدی نداشتم. فقط فکر کردم که شاید غذای شام، به مزاجت سازگاری نکرده باشد.
همین !

زن نخستین کام عمیق را از سیگارش به درون سینه داد و همان طور که آرنج هایش روی شیشه ی پیشخوان بود، انگشتان دستانش را در هم قلاب کرد. سپس از شیشه ی ویتروین رستوران به خیابان نگریست. به این می مانست که غمی انبوه، در وجودش رخنه کرده باشد . . . غمی دایمی که چون خوره ای وجودش را بیازارد.

«خوزه» گفت:

- همین حالا یک استیک خوشمزه برایت درست می کنم !

زن جواب داد :

- مثل همیشه پولی توی دست و بالم نیست !

- سه ماهی می شود که پول نداری، ولی با این حال، هر روز بهترین غذاها را برایت پخته ام !

زن در حالی که محو تماشای خیابان بود، گفت :

- ولی امروز کاملا فرق می کند !

«خوزه» پاسخ داد:

- همه ی روزها مثل همندهم. راس ساعت شش صبح وارد رستوران می شوی و می گویی که مثل یک گرگ، گرسنه ای، بعدش هم من بهترین نوع خوردنی ها را برایت تهیه می کنم و می آورم. تنها فرق امروز با سایر روزها در این است که به جای جمله ی همیشگی «مثل گرگ گرسنه ام» گفتی «ولی امروز کاملا فرق می کند»

زن پاسخ داد :

- حق با توست !

سرش را چرخانید تا «خوزه» را در آن سمت پیشخوان - در حالی که از داخل یخچال دنبال چیزی می گشت - برای چند ثانیه ای بنگردد. سپس به ساعتی که در بالای قفسه ها قرار داشت، نگاهی انداخت. ساعت شش و سه دقیقه بود. گفت :

- درست گفته ام، خوزه ! امروز با سایر روزها کلی فرق دارد.

دود را از ریه هایش به بیرون دمید و با شتاب و خلاصه وار افزود:

- «خوزه» ! امروز من ساعت شش نیامده بودم، و این، با سایر روزها کلی فرق دارد !

مرد سرش را به سمت ساعت چرخانید و گفت :

- حاضرم سرِ سرَم شرط ببندم که آن ساعت، حتی یک دقیقه هم عقب یا جلو نیست !

زن گفت :

- موضوع اصلا این نیست، خوزه. من امروز ساعت شش داخل نشده بودم. هنوز یک ربعی به شش مانده بود، مگر نه؟!

«خوزه» جواب داد :

- ولی فرشته، وقتی که تو یا به رستوران گذاشتی، ساعت آخرین ضربه های اعلامِ «شش» صبح را می نواخت.

زن گفت :

- اما ساعت دقیقا خلاف این گفته را می گوید !

«خوزه» به سمت مکانی که زن نشسته بود، به راه افتاد. در حالی که با یکی از انگشت های اشاره پلک چشمش را می مالید، صورت بر افروخته ی خویش را به چهره ی زن نزدیک ساخت و گفت :

- به طرف صورت من فوت کن !

زن سرش را عقب برد. جدی بود، کمی خسته و غمگین به نظر می رسید. آرام، دوست داشتنی و در هاله ای از اندوه گفت :

- احمق نشو، خوزه. خودت می دانی که از شش ماه پیش تا به امروز، اصلا لب به مشروب نزده ام !

«خوزه» گفت :

- برو و این حرف را به کسی دیگر بگو، نه این که به من ! شرط می بندم دیشب با طرف - کم- کم - دو بطر مشروب خورده ای !

- با یکی از رفقا، فقط چند استکانی خورده ام !

«خوزه» گفت :

- آها، حالا فهمیدم !

زن گفت :

- ولی چیزی نیست که بفهمی، فقط یک ربعی می شود که در اینجا نشسته ام.

و «خوزه» گفت :

- مساله ای نیست. اگر اصرار داری که قبول کنم، حرفی ندارم. ضمناً ده دقیقه زود یا ده دقیقه دیر، برای هیچ کس اهمیتی ندارد!

زن گفت :

- حتما که اهمیت دارد، خوزه !

سپس دستش را بر روی سطح شیشه ای پیشخوان گذاشت و افزود :

- اصلاً حرف این نیست که بخواهم گفته ام را تحمیل کنم، بلکه واقعا یک ربعی می شود که من در اینجا نشسته ام.

مجدداً به ساعت نگاهی انداخت و سپس جمله اش را تصحیح کرد :

- دقیقاً بیست دقیقه ی قبل !

مرد گفت :

- خیلی خوب، فرشته. حتی حاضرم بیست و چهار ساعت تمام به اضافه ی شب ها را هم قبول بکنم، تا این که خوشحال تر ببینمت.

در طول این مدت «خوزه» مرتباً در پشت پیشخوان به تکاپو مشغول بود و دایماً از این سر پیشخوان به سمت دیگرش می رفت. احياناً هم چیزی را بر می داشت و چیز دیگری را به جایش می گذاشت. به این می مانست که دارد نقش هر روزی اش را ایفاء می کند. باز تکرار کرد :

- دوست دارم خوشحال ببینمت. می دانستی که بسیار دوستت دارم؟!!

زن نگاهی بی روح به او افکند و گفت :

- چی ؟ . . . بدان که اگر صحبت یک میلیون پزو هم بوده باشد، من با تو یکی کنار نمی آیم !

خون به چهره ی «خوزه» دوید، ولی با آرامش کلام به او پاسخ داد :

- اصلاً متوجه منظورم نشدی. حتی تمامی زن ها هم با میلیون ها پزو، نمی توانند وقار و بزرگی تو را جانشین شوند !

پشتش را به زن کرد و در برابر خویش مشغول تمیز کردن قفسه ها شد. بدون اینکه رویش را به طرف زن برگرداند، صحبت های خود را از سر گرفت :

- خیلی غیر قابل تحمل شده ای، فرشته. به نظرم بهترین کار این باشد که فوری استیکت را بخوری و بعدش هم برای استراحت بروی !

زن گفت :

- گرسنه نیستم !

و مجددا شروع به نگاه کردن به خیابان و عابرینی که در شهر تاریک به آمد و شد مشغول بودند، نمود. برای چند ثانیه ای سکوت زجرآوری بر رستوران مستولی شد. سکوتی ممتد، از زمانی که «خوزه» دست از پاک کردن قفسه ها برداشته بود. ناگهان زن از نگاه کردن به خیابان خسته شد و با صدایی آرام - ولی رگه دار - پرسید :

- به راستی عاشقم شده ای، خوزه؟!

مرد با لحنی بسیار قاطع جواب داد :

- به راستی و عین حقیقت !

زن پرسید :

- حتی با تمام حقایقی که در مورد من می دانی؟!

این بار «خوزه» سوال کرد :

- مگر چه عیبی داری؟

او بدون هیچ نگاه، یا تغییر لحنی این سوال را کرد. زن گفت :

- حتی موضوع یک میلیون پزو را؟

«خوزه» گفت :

- بی خیالش شده بودم .

زن باز پرسید :

- پس جدی جدی عاشقم شده ای؟!

و «خوزه» پاسخ داد :

- از صمیم قلب.

مکثی در سالن حکمفرما شد. «خوزه» بدون آنکه رویش را برگرداند، در آن طرف پیشخوان - روی به سمت قفسه ها - این طرف و آن طرف می رفت. زن کام عمیق دیگری از سیگار گرفت و دودش را به هوا داد. روی آرنج ها بر پیشخوان تکیه زد، سپس با لحنی مودبانه و توأم با مُدارا گفت :

- حتی اگر در تخت دیگری هم بخوابم؟!

به نحوی این جمله را ادا کرد که گویی روی پنجه ی پا ایستاده است و قبل از گفتن هر بندی از آن، زبانش را گاز بگیرد. تازه در همین وقت بود که «خوزه» برگشت و به او نگاه کرد :

- آن قدر خواهانت هستم که حتی دلم نمی آید در پیش تو بخوابم. سپس به سمت زن به راه افتاد و به حدی به او نزدیک شد که بازوهایش را به پیشخوان تکیه داد و به صورتش خیره شد. در حالی که به چشمانش زل زده بود، گفت :

- آن قدر دوستت دارم که دلم می خواهد هر شب به اتاقت بیایم و مردها را بکشم !

اول زن، تعجب زده شد. سپس با نگاهی آمیخته از تمسخر و ترحم به مرد خیره ماند. بعدا با پریشانی خاطر و حالتی مرددگونه سکوت اختیار کرد. آخر سر هم با صدایی بلند و هولناک شروع به خندیدن نمود.

- تو احمقی، خوزه ! این تنها از روی حماقت می تواند باشد. تو دیوانه ای !

مجددا «خوزه» در خجالتی کودکانه غرق شد و رنگ چهره اش سریعا به سرخی گرائید. به این می مانست که راز مخفی بچه ای را به یک باره فاش کرده باشند. گفت :

- امروز هیچ چیزی حالت نیست، فرشته ی من !

با دستمالی عرق خود را خشک کرد و افزود :

- این زندگی نفرت بار، تو را روز به روز سنگدل تر می کند.

این بار، دیگر زن منقلب شده بود :

- پس که این طور !

مجددا به چشمان مرد نگر بست. در نگاهش برق عجیبی - آمیخته با نوعی خجالت و گلايه - دیده می شد.

- خب، پس دیوانه و احمق نیستی !

«خوزه» گفت :

- چرا، شاید از بابتی باشم، ولی نه آن گونه ای که تو می اندیشی.

دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد و با دستمالی مجددا عرق گردنش را خشک نمود. زن پرسید :

- مگر من چگونه می اندیشم؟

«خوزه» پاسخ داد :

- یعنی به قدری دوستت دارم که حتی راضی نیستم تو روی مردی دیگر را ببینی و به این نوع کارت ادامه بدهی.

زن پرسید :

- منظورت چه کاری است؟

و «خوزه» افزود :

- این که تو هرشب با مردان غریبه باشی.

- برای این که آن ها با من نیایند، حاضری همه ی مردان را بکشی؟

«خوزه» جواب داد :

- نه به این خاطر که با تو رفته اند، چون که با تو بوده اند، دوست دارم یکایک آن ها را به قتل برسانم !

زن گفت :

- هر دو جمله ات که عین هم هستند !

بحث با شوری وصف ناپذیر ادامه داشت و زن با کلماتی سحرانگیز و آرام پاسخ می داد. چهره اش به صورت بزرگ و صلح جوی «خوزه» نزدیک تر می شد. به این می مانست که گرمای کلمات خارج شده از دهان مرد او را جادو کرده باشد. «خوزه» گفت :

- هر چه که امروز برایت گفتم، از عمق جانم سرچشمه می گیرد.

زن گفت :

- پس که این طور !

سپس دستش را برای نوازش دستان بزرگ مرد به سمت او دراز نمود و با آن دست دیگرش، فیلتر سیگار را به پشت خود انداخت و گفت :

- پس تو حتی می توانی به خاطر من آدم هم بکشی؟ که این طور !

«خوزه» جواب داد :

- به خاطر آن احساسی که به تو دارم، هر کاری می کنم.

و در صدایش انعکاسی از تاتر موج می زد. زن خنده ای تشنج دار که دارای نشانه هایی از تمسخر بود، را مجدداً از سر گرفت و قهقهه زنان گفت :

- چه وحشتناک است، خوزه ! چه کسی می توانست حدس بزند که در پشت چهره ی آرام و دوست داشتنی مردی چون تو، چهره ی قاتلی پنهان شده باشد؟! مردی که هرگز از من پولی نگرفته و با صحبت هایش آن قدر سرگرم می کرده تا بتوانم مشتری ای را برای شب تور بزنم! مردی که هر روز بهترین استیک هایش را برای من به رایگان درست می کند. مردی که می توانسته حتی قاتل هم باشد! چه قدر وحشتناک است! خوزه، رفته رفته با این حرف هایت مرا به لرزه می اندازی.

«خوزه» پریشان حال به نظر می رسید، احتمالاً هم دچار افسردگی شده بود. شاید هم به خاطر قهقهه های زن، خود را خوار و پوچ در می یافت. گفت :

- تو کاملاً مست کرده ای، احمق. آن قدر که حتی میل صبحانه خوردن را هم نداری. بهتر است که به اتاقت برگردی و بگیری خوابی!

ولی زن دیگر نمی‌خندید. او تکیه بر پیشخوان داده و قیافه‌ای متفکر و جدی به خود گرفته بود. به «خوزه» که داشت دور می‌شد! خیره ماند. «خوزه» بدون آن که چیزی از یخچال بردارد، در را گشود و مجدداً بست. سپس به سمت دیگر پیشخوان به راه افتاد و باز با پارچه‌ای خیس شروع به سابیدن شیشه‌ی روی پیشخوان نمود. . . . همان‌گونه که در آغاز ورود زن این کار را کرده بود. زن نیز با همان لحن قبلی «آیا واقعا عاشقم شده‌ای، خوزه» که بسی نرم و دل‌انگیز می‌نمود، باز شرع به صحبت کرد:

- خوزه؟

«خوزه» بدون آن که نگاهی بکند، گفت:

- فوری به خانه‌ات برو و بگیر خواب. ضمناً قبل از خوابیدن به حمام نیز برو تا مستی از سرت ببرد و بر سر عقل بیایی.

- ولی باور کن که من مست نیستم، خوزه!

- پس حتماً خُل شده‌ای!

- نزدیک‌تر بیا، چون شدیداً خود را نیازمند صحبت کردن با تو می‌بینم.

مرد در حالتی خارج از هر نوع شک و تردید - علی‌رغم میل باطنی خود - به زن نزدیک شد.

- نزدیک‌تر بیا!

«خوزه» روبروی او ایستاد. زن با نرمی خاصی موهای او را چنگ زد و به سمت صورت خود نزدیک‌تر ساخت. گفت:

- اولین حرفت را باز برایم تکرار کن!

«خوزه» پرسید:

- کدامش را؟

موهایش محکم در دست زن بود. «خوزه» خواست با سر کج باز به او نگاه کند. زن گفت:

- این که دوست داری مردهای همخوابم را به قتل برسانی!

«خوزه» بازگفت:

- از ته دل می‌خواهم مردهایی که به تختخواب تو راه می‌یابند را بکشم. این را از صمیم دل گفته‌ام، فرشته‌ی من!

زن موهایش را رها کرد و در حالی که کله ی بزرگ و خوک مانند «خوزه» را با عشوه به جای نخستین هل می داد، گفت :

- پس اگر خود من این کار را کرده باشم، تو حتما از من دفاع خواهی کرد !

«خوزه» پاسخی نداد و لبخندی بی معنا زد. زن مجددا گفت :

- خوزه، به این سوال پاسخ بده. اگر خودم به قتل رسانده باشم، آیا از من دفاع خواهی کرد؟!

- نمی دانم. بی شک پلیس ها سرخ را پیدا خواهند کرد، مگر این که شهود دروغینی آن ها را سر در گم نمایند!

- ولی اداره ی پلیس آن قدر که حرف تو را قبول می کند، شهادت سایرین را باور نخواهد داشت !

«خوزه» پیروزمندانه و متکبر لبخندی زد. زن از این طرف پیشخوان خودش را به او نزدیک تر ساخت و گفت :

- جدی می گویم، خوزه. مطمئن هستم که در کل عمرت حتی یک بار هم دروغ نگفته ای، مگر نه؟

«خوزه» پاسخ داد :

- چون نیازی به گفتنش ندیده ام .

- من نیز این را می دانستم. پلیس هر حرفی را که از تو بشنود، بدون آن که نیازی به تکرار مجددش باشد، بی برو برگرد قبول می کند.

«خوزه» از مردد ماندن خویش احساس انزجار کرد و بدون هیچ تفکر قبلی ای، روی میز را به ضرب زدن گرفت. زن مجددا به خیابان نگرست، سپس مسیر نگاهش را به سمت ساعت متمایز کرد. ریتم صدایش تغییر یافته بود. گویی که می خواست قبل از ورود نخستین مشتری ها، موضوع را کاملا خاتمه دهد.

- خوزه، جدی بگو ببینم که آیا حاضر خواهی شد به خاطر من دروغ بگویی؟

«خوزه» با قیافه ای در هم رفته پرسید :

- چه دردسری برای خودت درست کرده ای، فرشته؟!

نگاهی عمیق و متفکر به او نمود. به این می مانست که بخواهد افکار جمع شده در مغزش را از طریق نگاه پاسخگو شود. افکاری که رعد آسا از یک گوش به وجود او رخنه کرده و از گوش دیگرش بی محابا و با سرعت خارج شده بودند. حرارت ترسناکی وجود «خوزه» را در نور دیده بود. به جلو خم شد و دستانش را مجددا در روی پیشخوان به هم قلاب کرد. زن نفس تند با بوی آمونیاک گونه ای را از دهان مرد می توانست استنشاق کند. فشاری که لبه ی تیز پیشخوان به شکم «خوزه» وارد می ساخت، نفس کشیدن را برایش دشوار نموده بود.

- جدی جدی می پرسم، فرشته. چه دردسری برای خودت دست و پا کرده ای؟!

- فراموشش کن. فقط خواستم کمی حرف زده باشم، تا وقت را بکشم.

سپس مجددا صورتش را به سمت «خوزه» گرفت.

- شاید هم اصلا احتیاجی به کشتن کسی نداشته باشی.

«خوزه» دست و پایش را گم کرد و با شتاب گفت :

- توی عمرم هم نیاز کشتن کسی را در خودم احساس نکرده ام!

زن گفت :

- نه، عزیزم، منظورم این بود که احتیاجی هم نیست که کسی به بستر من راه بیابد.

«خوزه» آهی از رضایت کشید و گفت :

- آهان، یواش یواش سر عقل می آیی. هر وقت که به تو فکر کرده ام، دیده ام که اصلا هم هیچ احتیاجی به زندگی این چینی نداری. اگر از این نوع زندگی دست برداری، مطمئن باش که هر روز بزرگ ترین استیکم را برای تو درست خواهم کرد. . . بدون این که هیچ چشم داشتی نیز از تو داشته باشم.

زن پاسخ داد :

- خیلی ممنونم خوزه. ولی اصلا موضوع آن گونه که تو فکر می کنی، نیست. مساله این است که دیگر نخواهم توانست با کسی بخوابم!

«خوزه» با نوعی بی صبری وافر گفته اش را قطع کرد و گفت :

- یواش یواش باز هم دیوانگی ات عود کرد و داری کارها را خراب می کنی!

زن جواب داد :

- اصلا هم هیچ کاری را خراب نمی کنم!

چارپایه را جلوتر کشید.

- امشب را هم تحمل خواهم کرد و بعدش، فردا صبح، برای همیشه از این شهر خواهم رفت. مطمئن باش که تا ابد، دیگر پای به این شهر نخواهم گذاشت. خوزه، بهت قول می دهم که از این لحظه به بعد، دیگر با هیچ مردی نبوده و هرگز نیز مزاحم تو نخواهم شد!

«خوزه» پرسید:

- از کی این گونه دیوانه وار تصمیم می گیری!؟

زن جواب داد :

- چند لحظه ی قبل چنین تصمیمی را گرفتم. مدتی ست که دایم به این موضوع فکر می کنم و آخر سر هم - همین امروز - به این نتیجه رسیدم که کار بسیار پستی بود!

«خوزه» باز دستمال را برداشت و شروع به تمیز کردن پیشخوان. مقابل نمود. بدون آن که نگاهی به زن بیاندازد، گفت:

- این کار تو از اولش هم مشخص بود که کثافت کاری است. تو می بایست خیلی پیش تر از این ها متوجه می شدی.

- از خیلی وقت پیش ها متوجه این موضوع بودم. تنها چند لحظه ی قبل بود که پی بردم تمامی مردها - غیر از تو - برایم خسته کننده اند!

«خوزه» از ته دل لبخندی بر لبانش نشست. سرش را به بالا گرفت تا عمیقا به او خیره شود. خنده هم چنان در لب هایش نقش بسته بود. . . . ولی زن پی برد که «خوزه» در ورای لبخندش، دستخوش موجی از غم ها شده است. دستپاچه حرف می زد و شانه هایش را بالا می انداخت. روی چارپایه خود را می چرخاند و چهره اش پر از لکه هایی چون آفت های پاییزی شده بود.

زن پرسید:

- به نظر تو زنی که پس از بودن با مردی، او را به قتل رسانده باشد، در نظر سایرین، قاتلی مطرود و مستوجب کیفر نیست؟!!

«خوزه» با عصبانیت و شک و تردید سوال کرد:

- برای چه این قدر حاشیه می روی؟!!

در ریتم صدایش نوعی ترحم و شفقت موج می زد. زن باز سوالی دیگر را مطرح ساخت:

- حال زنی را در نظر بگیر که با مردی بیگانه تمام شب را سپری کرده است. زمانی که مرد می خواهد جامه هایش را بر تن کند، آیا زن می تواند به او پرخاش کند که از او تمام مردان متنفر است؟ به خصوص این که در آن زمان بفهمد بوی بدن او را به وسیله ی هیچ صابون یا پاک کننده ی دیگری نمی تواند از پیکر خویش بزداید.

«خوزه» در حالی که باز با دستمال پیشخوان را می سابید، با لحنی نسبتا بی تفاوت پاسخ داد:

- فرشته، این که نمی تواند محرک وقوع قتلی باشد. خیلی راحت می توانی بی خیالش گردی تا لباس هایش را بپوشد و گورش را گم کند.

ولی زن یک ریز و یک نواخت - با ریتمی هیجان دار - گفته های خود را دوباره از سر می گرفت:

- حالا این گونه فکر کن که در حال پوشیدن لباس ها، به مرد بگویند که حالتش را به هم زده است. آن مرد شتابان و با غریزه ای چون حیوان به سویش هجوم آورد تا او را مجددا به آغوش گرفته و بیوسد . . .

«خوزه» حرفش را قطع کرد و گفت :

- ولی تمام مردانی که حتی یک ذره هم غرور داشته باشند، چنین کاری را نمی کنند.

زن با ناامیدی و حالتی عصبی افزود :

- حال اگر این مرد به قول تو، حتی آن ذره غرور و حیا را هم نداشته باشد و هجوم بیاورد، زن که دستخوش احساس نفرتی شدید شده، از زیر با چاقویی شکم او را پاره کند، چی ؟

«خوزه» جواب داد :

- این طور که تو تعریف می کنی، از محالات است و امکان ندارد که چنین بلایی سر مردی بیاید.

زن مأیوسانه گفت :

- به هر حال. برای لحظه ای هم که شده، تو این گونه فکر کن که چنین اتفاقی روی بدهد.

«خوزه» جواب داد :

- در هر صورت، موضوعی است که مختص به هر روز و همیشه نمی تواند باشد.

بدون آن که تغییر مکان بدهد، باز نیز همان جا را پاک می کرد. این گونه پیدا بود که دیگر با بی میلی گفته های او را دنبال می کند. زن هم از روی عصبانیت روی میز را به ضرب گرفته بود. قاطعانه و وحشی به نظر می رسید. گفت :

- تو فاقد هر گونه احساسات انسانی هستی. اصلا متوجه هیچ چیز نمی توانی باشی !

آستین پیراهن «خوزه» را در چنگال هایش گرفت و با لحنی عصبانی گفت :

- همین حالا باید بگویی که زن حتما می بایست او را می کشت !

«خوزه» از روی ناچاری پاسخ داد :

- اگر تو به چنین نتیجه ای رسیده ای، حتما که حق داشته ای !

زن از روی عصبانیت آستین او را تکان می داد :

- آیا این خودش نوعی دفاع نمی تواند باشد !؟

سپس «خوزه» نگاه گرم و مطبوعی به او افکند و با حواس پرتی گفت :

- شاید . . . شاید.

چشمکی را نثارش کرد و آن چشمک، در آن لحظه، می توانست به منزله ی یک پیمان به حساب آید و هم این که می توانست حمل بر شریک جرم بودن گردد. زن آستین پیراهن «خوزه» را رها کرد، ولی هم چنان عصبی و خشن به نظر می رسید. پرسید :

- آیا تو می توانی برای زنی - در چنین شرایط - فداکاری کرده و دروغی بگویی؟! -

«خوزه» جواب داد:

- این هم خودش بستگی دارد!

زن پرسید:

- بستگی به چی؟

و «خوزه» گفت:

- بستگی به خود آن زن!

زن افزود:

- فکر کن همان زنی که بسیار دوستش می داری و حتی دلت نمی آید با او بخوابی!

«خوزه» خسته و درمانده گفت:

- خوب قبوله، هر چه که تو بگویی، فرشته!

از آن جا فاصله گرفت. نگاهی به ساعت انداخت. چیزی به شش و نیم صبح نمانده بود. اندیشید که تا چند دقیقه دیگر، رفته رفته، رستوران پر از مشتری خواهد شد. در حالی که به خیابان می نگریست، با عجله شروع به تمیز کردن شیشه ی روی پیشخوان نمود. دیگر زن حرفی نمی زد، غرق در افکار خود شده بود. بر روی چارپایه لمیده بود و زیر چشمی، اعمال مرد را می پایید. به این می مانست که «خوزه» را به سان یک شمع رو به خاموشی می نگرد. بعد بدون هیچ مقدمه ای - با لحنی عشوه دار و خودمانی - گفت:

- خوزه!

مرد با گردنی خمیده و با عطوفتی انبوه و غمبار به او نگریست، به سان نگریستن ماده گاوی به گوساله ی زیبای خود! سرش را به این دلیل بلند نکرد تا جواب کلام او را داده باشد. فقط به این دلیل نگریست، چون که طالب دیدنش بود. می خواست بداند که باز در همان جاست، یا این که نه. نگاهی که هیچ نشانی از تفاهم یا اعتراض نداشت، نگاهی آنی از روی هوسی زودگذر. زن گفت:

- برایت گفتم که فردا قصد رفتن دارم و تو هیچ عکس العملی نشان ندادی.

«خوزه» جواب داد:

- حق با توست و هنوز هم به یاد دارم. ولی نگفتی که مقصد کجاست؟! -

زن گفت:

- فرقی نمی کند. می خواهم به جایی بروم که هیچ مردی میل نزدیکی با زنان را نداشته باشد.

لبخندی مجددا بر لبان «خوزه» نقش بست. گویی که رمز زندگی را یافته باشد و برای لحظه ای، رنگ چهره اش دگرگون شد. پرسید:

- جدی جدی خیال رفتن داری؟

زن گفت:

- این هم بستگی به تو دارد. اگر تو بگویی که من در چه ساعتی به اینجا آمده ام، کارهایم رو به راه خواهد شد و فردا صبح، اول وقت از این جا می روم و قول می دهم که هرگز برنگردم. هم چنین می توانی مطمئن باشی که تغییر کلی ای را در نحوه ی زندگیم خواهم داد.

«خوزه» خنده بر لب و با قامتی استوار، سرش را چرخاند و به او نگریست. زن نیز نگاه هایش را به سمت چشمان او متمایل کرد.

- اگر روزی نیز راهم به این دور و برها بیفتد و ببینم که دقیقا در همین ساعت، بر روی همین چارپایه ها زنی دیگر نشسته است و با تو حرف می زند، نمی دانم که تا چه حدی عصبانی خواهم شد و حسودی خواهم کرد!

«خوزه» گفت:

- اگر روزی باز آمدی، به این مطمئن باش ازهرجا که شده، برایت بهترین پوست پلنگ را پیدا خواهم کرد و به عنوان پیشکش خواهم داد.

لبخندی دیگر بر لبان «خوزه» دوید. بدون هیچ درک خارجی ای فاصله ی بین خود و او را - بر روی شیشه ی پیشخوان - مجددا با دستمال شروع به سابیدن کرد. گویی می خواست آن قدر شیشه را بساید تا آن فاصله را کلا محو سازد. زن نیز لبخند او را پاسخ داد، لبخندی از روی رضایت و صداقت. سپس «خوزه» در حالی که دستمال را در روی سطح شیشه ای پیشخوان می کشید، از آن نقطه فاصله گرفت. بی آن که نگاهی به زن نماید، سوال کرد:

- چیزی گفتی؟

زن گفت:

- هیچ چیز. راستی واقعا اگر کسی از تو سوال بکند که من در چه زمانی اینجا بودم، پاسخ خواهی داد که دقیقا یک ربع مانده به شش؟!!

«خوزه» هم چنان که سرش گرم کارهای خود بود، با لحنی که گویی مطلب جدیدی را شنیده است، پرسید:

- واسه ی چی؟!!

به این می مانست که تا به حال گفته های او را نشنیده است.

زن گفت:

- برای این که من این را می خواهم و مهم هم این است که تو این را بگویی !

در همین زمان «خوزه» نخستین مشتری دایمی ساعت شش و نیم را دید که از لای در متحرک رستوران عبور کرد و به داخل آمد. او بی هیچ سلام و خوش و بشی به طرف یکی از صندلی های گوشه سرازیر شد. به ساعت نگاهی انداخت، دقیقا شش و سی دقیقه بود.

«خوزه» دست و پایش را گم کرد و به شتاب گفت :

- باشه. اگر تو این گونه می خواهی، من هم حرفی ندارم، فرشته ی خوب من ! تا به امروزش هم که هر چه تو گفته ای، همان شده است.

زن آهی کشید و گفت :

- خوزه نمی دانم که چگونه از تو سپاسگزاری کنم. حال که این طوری شد، پس استیک من را حاضر کن !

مرد به سمت یخچال روانه شد، از داخل آن یک کاسه گوشت چرخ کرده بیرون آورد و بر روی پیشخوان گذاشت. سپس به طرف اجاق گاز رفت تا آن را روشن کند. گفت :

- امروز را برای خداحافظی هم که شده، یک استیک نمونه خواهم پخت، فرشته !

زن جواب داد :

- متشکرم، خوزه.

زن به فکر فرو رفته بود. مانند این که در جهانی دیگر - در اعماق زمین - اشباع شده از اشکال گنگ و نا مانوس، ادغام شده باشد. او حتی صدای افتادن گوشت چرخ کرده را به درون روغن مذاب - در روی اجاق - نمی شنید که از آن طرف پیشخوان به گوش می رسید. «خوزه» گوشت سرخ شده را درون ماهیتابه پشت و رو می کرد، و زن این را نیز نمی توانست بشنود که چگونه جلز و ولز می کند، یا بوی خوب استیک که تمام فضای رستوران را محصور کرده بود. به این می مانست که از بستر مرگی نا به هنگام رهایی یافته است. سرش را اصلا بالا نمی گرفت، گاه گاهی مژه می زد و لحظاتی متمادی، به همان حال باقی ماند. زمانی به حال نخستین خود بازگشت که «خوزه» در کنار اجاق ایستاده بود، غرق در نوری شادمان و مشتعل.

- خوزه !

- چی گفتی ؟!

زن پرسید :

- به چی فکر می کردی؟

«خوزه» جواب داد :

- به این که از کجا می توانم برایت یک پوست پلنگ پیدا کنم !

زن گفت :

- تو نیز مطمئن باش که سر قولم هستم. اما «خوزه» ، دلم می خواهد که از من بپرسی برای خداحافظی چه چیز دیگری را از تو مطالبه می کنم !

«خوزه» از کنار اجاق او را خیره خیره نگاه کرد، گفت :

- نمی دانم چگونه با تو یکی کنار بیایم ! مگه قرار نشد که به عنوان خداحافظی بهترین استیکم را برایت بپزم !؟

زن گفت :

- آره .

- پس باز دیگر چه !؟

- فقط یک ربع ساعت دیگر !

«خوزه» برای تماشای ساعت، شکمش را عقب تر کشید. سپس نگاهی به مشتری انداخت که باز بی صدا و منتظر در گوشه ای از رستوران نشسته بود، آخر سر هم به استیک روی اجاق نگاه کرد. تازه در همین زمان بود که زبان به گلایه گشود :

- دیگر واقعا متوجه منظور تو نمی شوم !

زن گفت :

- خنگ بازی در نیار، خوزه ! تنها کافی ست که یادت باشد، من از ساعت پنج و نیم صبح این جا بوده ام !